

سید امتحار

از این که کتاب را برمی گردانید تا دیگر مسافران نیز از آن بهره مند شوند ، سپاس گذاریم

THE
MESSENGER
OF HONOR



THE COMMANDANT OF KHORAMSHAHR

سرکار خرامشهر



ساده‌ایه‌های ایثار و تلاش

THE HOLLY VERSES OF EFFORT AND SELF DEVOTION

پیک افتخار ۲

سردار خرمشهر

خاطراتی از

سردار شهید سید محمد علی جهان آرا

ستاد آیه های ایثار و تلاش

تهیه شده در:

موسسه فرهنگی کتاب مسافر



پیک افتخار ۲. سردار خرمشهر (خاطراتی از شهید سید محمد علی جهان آرا)

به کوشش: ملک محمد لاری زاده

صاحب امتیاز - ستاد آیه‌های ایثار و تلاش

تلفن: ۰۲۱-۷۷۶۵۲۱۲۱

www.isarvatalash.com

گردآوری و بازنویسی: علی اصغر عزتی پاک

تهیه شده در: موسسه فرهنگی کتاب مسافر

نشانی: «انقلاب» وصال شیرازی، کوچه ناییبی، شماره ۲۳، تلفکس: ۰۲۱-۶۶۴۸۰۷۱۷

www.ketabmosafer.com / info@ketabmosafer.com

چاپ اول: تیر ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۰۰۰۰

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه‌های ایثار و تلاش محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ

و ارشاد اسلامی جهت مطالعه در فرصت‌های انتظار به چاپ رسیده و

رایگان توزیع می‌گردد.



مقام معظم رهبری :

من مایلم اینجا یادی بکنم از محمد جهان آرا، شهید عزیز خرمشهر و شهدایی که در خرمشهر مظلوم، آن طور مقاومت کردند... محمد جهان آرا و دیگر جوانهای ما در مقابل نیروهای مهاجم عراقی یک لشکر مجهز زرهی عراقی با یک تیپ نیروی مخصوص و با نود قبضه توپ که شب و روز روی خرمشهر می بارید سی و پنج روز مقاومت کردند. خمپاره ها و توپهای سنگین در خرمشهر روی خانه های مردم مرتب می بارید، اما جوانان ما سی و پنج روز مقاومت کردند... ملت ایران! به این جوانان و رزمندگان افتخار کنید!

نماز جمعه تهران





در بهار و تابستان سال ۱۳۵۷ تصمیم گرفت
به منظور گذراندن آموزش و کسب تجارب
نظامی بیشتر، همراه با عده‌ای از دوستان خود
به سوریه و اردوگاه‌های مقاومت فلسطین
برود. شهید حجت‌الاسلام سیدعلی اندرزگو
مسئولیت اعزام او و دوستانش را عهده‌دار بود.
پس از اعزام گروه اول و هم‌زمان با راهی
شدن خود او، کشتار مردم تهران در میدان
ژاله سابق توسط رژیم صورت گرفت.
محمد از رفتن به خارج منصرف شد. تصمیم
گرفت در ایران بماند و به مبارزه در شرایط
حاد آن دوران ادامه دهد.





تقوا و مدیریت محمد در گروه منصورون شناخته شده بود و رابطه‌ی من با این گروه، ریشه در تقوای محمد داشت. این‌گونه روحیه‌ها در گروه‌های سیاسی کم‌نظیر بود. محمد با این‌که سن و سال زیادی نداشت، راه خودش را پیدا کرده بود. او کار گروهی را با پرورش زهد و تقوای درونش پیش می‌برد.



مهریه‌ی من یک جلد کلام‌الله مجید و یک سکه‌ی طلا بود. محمد به شوخی می‌گفت: با این طلاهایی که برای مراسم ما خواهند خرید، چکار کنیم؟ من گفتم: طرح این مسئله کوچک کردن من است!



محمد یک جلد قرآن را پس از ازدواج خرید
و در صفحه‌ی اول جمله‌هایی نوشت که هنوز
آن را دارم. نوشت: امیدم در این است که این
کتاب اساس حرکت مشترک ما باشد و نه
چیز دیگر، که همه چیز فناپذیر است جز این
کتاب!



ما عقده‌مان را سر مزارِ علی، برادرِ شهیدِ
محمد در بهشت زهرا، جاری کردیم. خودمان
دونفر بودیم. متعهد شدیم که کمک و هم‌کار
هم باشیم.





حاکم شرع خرمشهر، که می‌دانست محمد مشکل مسکن دارد، قطعه زمینی به محمد داد و گفت: وام هم به شما تعلق می‌گیرد؛ شما این زمین و وام را بگیرید و خانه‌ای برای خودتان بسازید!

محمد با من صحبت کرد و گفت: من به خاطر کارم نمی‌خواهم زمین بگیرم. این قطعه زمین را می‌خواهم به دو نفر از ساکنین عرب خرمشهری بدهم که واقعاً مستضعف هستند و آنان را می‌شناسم.

می‌خواست موافقت مرا هم بگیرد؛ من حرفی نداشتم. زمین را تقسیم کرد و به آن دو نفر داد.



قرار گذاشته بودیم یک روز در میان شب‌ها به خانه بیاید؛ از ده شب تا هفت صبح! در این چند ساعتی هم که در خانه بود، کارهایش را با تلفن انجام می‌داد. در این مدت بیشتر کارهای خانه به عهده‌ی من بود. این شیوه‌ی زندگی الگویی شد برای بچه‌های سپاه خرمشهر که بروند و زندگی مشترک تشکیل بدهند. چون آن‌ها می‌دیدند که زندگی مشترک ما علاوه بر این که مزاحمت کاری برای محمد ندارد، بلکه باعث شده او با آرامش بیشتری کارهایش را انجام دهد



شش ماه قبل از شروع جنگ درباره‌ی آن با من حرف زده بود. می‌گفت: عراقی‌ها در مرز شلمچه تحرک نظامی دارند و تجهیزات نظامی آورده‌اند و خود را برای حمله به ایران آماده می‌کنند. محمد این مسائل را به تهران هم گزارش کرده بود. بنی‌صدر جواب داده بود: این حرف‌ها ذهنیت شما است؛ از حمله‌ی عراق به ایران خبری نیست.



محمد وقتی دید دولت خیلی به تحرکات عراقی‌ها اهمیت نمی‌دهد، ترتیب یک راهپیمایی بزرگ را در خرمشهر داد. هدف او از این راهپیمایی، که ساکنین عرب خرمشهری زیادی در آن شرکت داشتند،



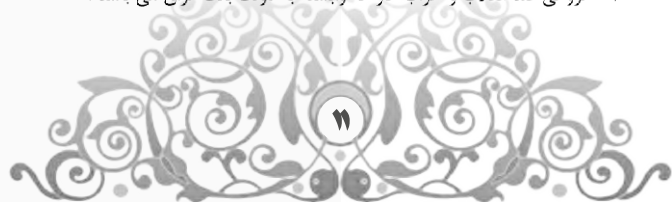
نمایش آمادگی مردم بود برای مقابله با هرگونه تجاوز!
استقبال زیادی که از این راهپیمایی توسط مردم شد، به دلیل سعه‌ی صدر جهان‌آرا و رابطه‌ی صمیمی و عاطفی‌اش با مردم عرب بود.



خلق عرب^۱ فعالیت‌های وحدت آفرین محمد را نمی‌توانست تحمل کند، یک‌روز که محمد به دلیل کسالت در خانه بود، در شهر شایعه کرد جهان‌آرا ترور شده است.

با این شایعه، جو خرمشهر به شدت ملتهب شد. آنان که تأثیر شایعه را تا این حد دیدند تصمیم گرفتند دامنه‌ی مسئله را گسترده‌تر هم بکنند که با هوشیاری بچه‌های سپاه

۱- گروهی ضد انقلاب و خراب‌کار که وابسته به دولت بعث عراق می‌باشد.



خرمشهر ماجرا به خیر و خوشی فیصله پیدا کرد.



پیرزن علیرغم محاصره شدن شهر و خروج تمام ساکنانش، از خانه و زندگی‌اش دل نمی‌کند. می‌گفت: با هزار خون دل این‌ها را فراهم کردم. حالا بگذارمشان کجا بروم؟ آخر سر جهان‌آرا آمد. گفت: خانم، خانه‌ات را می‌خواهیم. می‌خواهیم اسلحه و وسایل توش بگذاریم.

یک‌دفعه نظرش عوض شد و راهی شد.





محمد تمام روزهای ازدواج، عقد، تولد و عید را یادش بود و هیچ‌وقت هدیه‌ی این‌روزها را فراموش نمی‌کرد. حتی اگر من در تهران بودم و دور از او، نامه‌ای می‌نوشت و آن‌روز خاص را یادآوری می‌کرد. هنوز هم این نامه‌ها را دارم و هر بار که می‌خوانمشان، از روحیه‌ی لطیف و عمیق او در شگفت می‌شوم؛ روحیه‌ای که در محیط خشن جنگ همچنان پایدار مانده بود.



صدام پرسیده بود: چرا نمی‌روید داخل شهر؟
مگر چقدر نیرو و اسلحه دارند؟ جواب شنیده
بود: نه نیروی زیاد دارند و نه اسلحه! جوانانی
دارند که فرماندهی جوانی به اسم محمد
جهان‌آرا دارند!

به همین دلیل بود که وقتی سیدمحسن
جهان‌آرا اسیر شد، دیگر نه زنده‌اش را به ما
دادند، نه مرده‌اش را!

بعد از اشغال کامل شهر، قرار شد عده‌ای
داوطلبانه برای شناسائی مواضع دشمن به آن
طرف شط اعزام شوند. صالی (صالح موسوی)

را صدا کرد و پرسید: دلت می‌خواهد به
بهشت بروی؟

صالی لبخند به لب گفت: چرا نخواهد؟ بله!
من دلم می‌خواهد به بهشت بروم.

گفت: خب، امشب مأمور می‌شوی که ساعت
۱۱ به آن طرف آب بروی!



محمد برای استراحت موقت به تهران آمده
بود. محصل بودم و مدرسه نمی‌رفتم. مادر و
خواهرم مجروح شده بودند و من بی‌تابی
می‌کردم. از محمد پرسیدم: تا کی باید منتظر
باشیم؟ پس این جنگ کی تمام می‌شود که
به خانه‌مان برگردیم؟

جواب داد: ما مسلمان هستیم و تا وقتی قصد
داریم حکومت اسلامی برقرار کنیم و از آن



محافظت کنیم، این جنگ ادامه دارد. ما تازه
اول راه هستیم.

۱۵

به بیمارستان تلفن کرد تا از احوال من و
فرزندانم خبر بگیرد. (می دانست در چنین
روزی فرزندانم به دنیا خواهد آمد.) وقتی
خبر تولد بچه را شنید، خیلی خوشحال شد.
از او پرسیدم: اوضاع جنگ چگونه است؟
با خنده گفت: «عراقی‌ها تا راه‌آهن
رسیده‌اند.» و خداحافظی کرد.
بعدها از بچه‌های خرمشهر شنیدم وقتی
گوشی را می‌گذارد، به آنان می‌گوید: من پدر
شدم!
بچه‌ها علیرغم شرایط تلخ و سختشان، به
خاطر پدر شدن محمد شادی می‌کنند.

۱۶

امام گفته بود: پس بچه‌های شهر کجا هستند؟

جهان‌آرا این حرف را وقتی شنید که زنگ زده بود بالا از نبود تجهیزات گله کند؛ ظاهراً آقای شمخانی بهش گفته بود.

یک‌باره همه‌ی گله‌ها تمام شد؛ نگاه امام به آن‌ها بود و همین بس بود. دیگر نه کسی به تجهیزات فکر کرد و نه به نیروی کمکی!

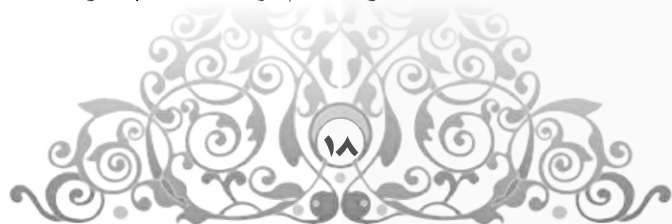
یک‌بار شهید بهشتی به خرمشهر آمده بود. محمد معاون خود را به عنوان راهنما همراه شهید بهشتی کرده بود. او با این کار می‌خواست به بچه‌های دیگر سپاه که دلشان

می‌خواست کنار شهید بهشتی باشند و نمی‌توانستند، دلداری بدهد. بالأخره شهید بهشتی گفته بود: ما نباید این فرمانده شما را ببینیم؟



ساعت ۱۲ شب بود که محمد مرا به همراه یکی از دوستان دیگرم به گلزار شهدا برد، کامیونی پر از جسد در گوشه‌ای از قبرستان بود، محمد گفت: در این شرایط کسی به فکر دفن شهدا نیست جوان‌ها به طرف دشمن حمله می‌کنند و زن و بچه‌ها از خرمشهر می‌گریزند. این پیکرهای خونین در معرض هجوم حیوانات هستند.

این اولین باری بود که محمد جهان‌آرا از ما کمک می‌خواست تا نماز صبح کار کردیم یک ساعت بعد که بیدار شدم او داشت چیزی



زمزمه می کرد نزدیک تر رفتم روی پایش
چیزی بود سرش را به آسمان گرفت و در
حالی که اشک می ریخت با خدا سخن
می گفت باورم نمی شد، روی پاهایش پیکر
خونین نوزادی در قنDAQ بود. محمد روی
پاهای بچه نوشته بود: «به کدامین گناه کشته
شدی؟» بچه را از او گرفتم سمت راست
قنDAQ خونی بود، بچه دست نداشت او را
خاک کردیم و محمد فقط فریاد می زد: «یا
حسین (ع) یا حسین (ع)».



برای محمد روشن بود که روزی شهید خواهد
شد. یک روز از من پرسید: اگر شهید شوم،
چطور برخورد می کنی؟
گفتم: چون شهادت حق است، خدا صبرش را
هم می دهد!



زمانی که ارتش عراق حمله غافلگیرانه خود را آغاز نمود مردم وضعیت بسیار سختی داشتند. من و محمد برای نجات مردم به خیابان‌ها می‌رفتیم در شهر خرمشهر به خیابان زنبق رسیدیم. صدای زن و بچه‌هایی که حاکی از ترس و وحشت بود ما را به داخل خانه‌ای کشاند. آنها از دیدن ما خوشحال شدند. مرد مسنی از میان آنها فریاد کشید دخترم را نجات بدهید پرسیدم کجاست؟ گفت: «آن طرف برادر» و با دست خیابان بعدی را نشان داد. آنها را دل‌داری دادیم و راهی برای خروجشان از شهر یافتیم با محمد به سراغ آن دختر رفتیم تمام بدنش به وسیله ترکش زخمی شده بود. دستکش دست کردیم و با پتو او را پیچاندیم و به عقب انتقال دادیم. چند روز بعد همان پدر مسنی که در گوشه خانه کز کرده بود و جرأت نجات

دخترش را نداشت لباس رزم پوشید و به ما
پیوست می گفت: چهره‌ی مصمم و اراده‌ی
قوی محمد این جرأت را به من داد.



از اتاق جنگ با محمد نورانی تماس گرفت و
هر چه را که بهروز قیصری از عراقی‌ها گفته
بود، به او گفت. گفت: اگر می‌توانید امشب
یک سری کار چریکی بکنید!

— کار چریکی دیگر چیست؟

— عراقی‌ها تو کارخانه‌ی سنگ‌بری ستاد
زده‌اند، اگر بهشون شبیخون بزنی، لاقل تو
روحیه‌شان تأثیر می‌گذارد.

— ببینم چی می‌شود!

بچه‌ها هم خسته بودند و هم کسی آموزش
کار چریکی ندیده بود که بخواهد شب به



عراقی‌ها حمله کند. اما وقتی محمد نورانی به
آن‌ها گفت که جهان‌آرا چه گفته، همه بلند
شدند.



گفته بودند نیاید توی شهر. همین جا مراقب
این مهمات باشید. جهان‌آرا که آمد،
التماسش کردیم: بگذارید ما هم بیاییم توی
شهر!

با مهربانی گفت: شما الآن نمی‌دونید چه
می‌کنید. قلب جبهه این جاست. هر تیری که
در جبهه شلیک می‌کنند، بر اثر همت شما
است و شما در آن شریک هستید.
آرام شدیم.



جهان آرا به ما تکلیف کرده بود برویم خدمت امام. تا وسط جاده که رفتیم دیدیم عراقی ها راه را بسته اند. باید می زدیم به آب. یک قایق پیدا کردیم، بدون قایقران. به قرآن استخاره زدیم، داستان به آب انداختن موسی آمد. گفتم: بچه ها آماده شوید برویم.

گفتند: چه جوری؟ شط عمیقه! عده مان زیاد است؛ از ظرفیت قایق هم که بیشتریم؛ شنا هم که بلد نیستیم.

گفتم: خدا حضرت موسی را نجات داد، ما را هم نجات می ده.

دو تا چوب پیدا کردیم به جای پارو و قایق را راه انداختیم. هوا پیمای عراق پشت سر هم از بالای سرمان می گذشتند و ما بی خیال راهمان را رفتیم.



در اهواز سرباز بودم. هر وقت می‌خواستیم بیایم خرمشهر، باید از پادگان مرخصی می‌گرفتم. سراغ هر کسی رفتم و گفتم: آقا نمی‌شود ما یک جوری بمانیم خرمشهر و هی نرویم پادگان و برگردیم؟

گفتند: باید برگردی واحدت، وگرنه سربازی فراری حساب می‌شوی؛ فراری زمان جنگ! یک روز جهان‌آرا را توی خیابان دیدم. رفتم و قضیه را برایش تعریف کردم. گفت: باید برگردی پادگان!

دیگر کارم شده بود رفت و آمد بین اهواز و خرمشهر. یک روز بلاخره گیر افتادم؛ نزدیکی‌های آبادان. گفتند: سرباز فراری هستی.

هر چه انکار کردم و دلیل آوردم که این طوری نیست، باور نکردند. گفتم: من که از

خدا می‌خواهم نروم اهواز؛ شما یک کاری
بکنید من بمانم همین جا!
دست‌هایم را بستند و بازداشت‌م کردند. یک‌هوا
یاد جهان‌آرا و درخواستی که از او کرده بودم
افتادم. گفتم: پس بروید از جهان‌آرا بپرسید؛
او حال و روز من را می‌داند.
رفتند و تا چند ساعت خبری نشد. نیمه‌های
شب بود که با یک سینی غذا آمدند سراغم.
غذا را دادند و بعد معذرت‌خواهی کردند.
راستش من همین طوری و برای این که
بیکار ننشسته باشم پای جهان‌آرا را وسط
کشیدم، چون اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم
یادش مانده باشم.



ماشین که نگه داشت، رفتم نشستم عقب.
 تعارف کرد بروم جلو. رفتم نشستم پیشش.
 پرسید: چطور زخمی شدی؟
 همه چیز را برایش تعریف کردم و آخر سر
 هم اسم دامادمان را که همه می‌شناختندش
 بردم و گفتم برادر زنش هستم.
 من را رساند نزدیک مسجد جامع و خودش
 رفت. مدت زیادی گذشت تا بفهمم راننده‌ی
 وانت آن شب، فرمانده سپاه خرمشهر بود؛
 جهان‌آرا!

عقب نشینی کردیم و آمدیم رسیدیم نزدیک پلیس راه. آن جا محمد جهان آرا را دیدم که اسلحه به دست ایستاده. تعجب کردم. گفتم: محمد تو چرا؟

گفت: خب، من هم باید بجنگم! بچه‌ها همه جمع شدند. گفتیم: بابا تو فرمانده‌ای، اگر خدای ناکرده اتفاقی برایت بیفتد و طوریت بشود بچه‌ها از هم می‌پاشند! قبول نکرد برود. نمی‌خواست بچه‌ها را بگذارد برود. همان جا ماند پیش ما.

بعد از این که مدرسه را زدند، جهان آرا پیغام داد که: همه جمع شوند کوی بهروز!

شب بود. جلوی کلاس ها توی محوطه جمع شده بودیم. جهان آرا گریه می کرد. می گفت: وعده و وعید به ما زیاد دادند. گفتند توپخانه‌ی قزوین توی راه است. تیپ فلان دارد می آید کمکتان. ولی از هیچ کدام خبری نشد. هیچ کمکی نرسید. حالا تنها نیروی ما ایمانمان است.

بعد گفت: شما تکلیفتان را انجام داده‌اید. می‌توانید بروید یا بمانید. اگر دلتان به حال این مردم می‌سوزد، بمانید بایستید کنارشان. وظیفه‌ی ما ایستادن تا آخرین لحظه است.

با تمام شدن حرف های جهان آرا، عده ای گفتند: هر کس برود، نامرد است.

فرق جهان آرا با بقیه این بود که ما را آزاد می‌گذاشت. برای همین حرفهایش اثر داشت.



عراقیها از ساعت یک بعد از ظهر مرتب پیغام می‌دادند که: کسی توی شهر نماند؛ می‌خواهیم همه جای خرمشهر را بمباران کنیم.

ما به این حرف‌ها محل نمی‌گذاشتیم. خرمشهر، شهرمان بود، نمی‌توانستیم از آن دل بکنیم. زیر پل بودیم و جایمان هم امن بود. گفتیم: حتی اگر همه جا را هم بزنند ما در امانیم.

ساعت چهار یا پنج چند هواپیما پیدا شدند و شهر را زدند البته نه سمتی را که ما بودیم. بمباران تمام شد و کم‌کم شب از راه رسید. حوالی ساعت ده دیگر ارتباطمان با همه جا قطع بود. با خودم گفتم: سری به شهر بزنم ببینم چه خبر است.



گشتی توی شهر زدم و بعد رفتم مقرر
جهان آرا؛ خلوتش کرده بودند. جهان آرا از من
پرسید: فقط تو مانده ای؟
گفتم: نه، هنوز بچه‌ها هستند زیر پل!
گفت: مگه نگفتم تخلیه کنید!
گفتم: ما نمی‌توانیم. شما بروید!
چشم‌هایش پر از اشک شد. تا آن موقع گریه
اش را ندیده بود.

امیدی به زنده ماندن نداشتیم. مرگ را
می‌دیدیم. بچه‌ها توسط بی‌سیم شهادتنامه
خود را می‌گفتند و یک نفر پشت بی‌سیم
یادداشت می‌کرد. صحنه خیلی دردناکی بود.
بچه‌ها می‌خواستند شلیک کنند، گفتم: ما که
رفتنی هستیم، حداقل بگذارید چند تا از آنها
را بزنیم، بعد بمیریم. تانک‌ها همه طرف را

می‌زدند و پیش می‌آمدند. با رسیدن آنها به فاصله صد و پنجاه متری دستور آتش دادم. چهار آرپی جی داشتیم، با بلند شدن از گودال، اولین تانک را بچه‌ها زدند. دومی در حال عقب نشینی بود که به دیوار یکی از منازل بندر برخورد کرد. جیب فرماندهی پشت سر، به طرف بلوار دنده عقب گرفت، با مشاهده عقب نشینی تانک، بلند شدم و داد زدم: الله اکبر، الله اکبر... حمله کنید؛ که دشمن پا به فرار گذاشته بود...»



در روزهای اول درگیری با عده‌ای از دوستان در مرز خرمشهر محاصره شدیم. خیلی از بچه‌ها همان‌جا مفقود شدند. در این مدت مدام صدای جهان‌آرا شنیده می‌شد که می‌گفت: خدایا ذلت را بر ما مپسند!





دشمن تا قسمت راه آهن خرمشهر پیشروی کرده بود. بچه‌ها اطراف استادیوم و خیابانی که به سوی راه آهن می‌رود، سازماندهی و پخش شدند. برخی در کوچه‌ها و برخی هم در جوی‌های اطراف خیابان موضع گرفتند. یک بسیجی چهارده ساله، به نام بهنام محمدی، مأمور شد برود ببیند چند تانک دارند می‌آیند به سمت ما. او اسلحه‌اش را داد دست بچه‌ها و رفت. هنوز مدت زیادی از رفتنش نگذشته بود که آمد. گفت: چهار تا تانک توی فلکه است.

بچه‌ها از طریق جوی‌های اطراف خیابان، سینه‌خیز رفتند به طرف میدان راه آهن. تقریباً تا ۱۰ متری تانک‌ها جلو رفتند. هوا به شدت گرم بود. بچه‌ها لباس‌هایشان را درآوردند. چهار قبضه آرپی‌جی بیشتر نداشتیم و با همان چهار تا، چهار تانک را



هدف قرار دادند. دشمن که انتظار این مقاومت را نداشت، مجبور به عقب نشینی شد. سه ، چهار تانک دیگر در حوالی خیابان مولوی منهدم شد. با عقب نشینی دشمن، بچه‌ها با تفنگ ژ.۳ به دنبالشان افتادند و آن‌ها را چند کیلومتر به عقب راندند. این درگیری تا عصر ادامه داشت.

بچه‌ها خوشحال و شادمان از این پیروزی که بدون هرگونه تلفات جانی به دست آمده بود، به مقر سپاه رفتند. روز سختی را گذرانده بودند؛ خسته و کوفته شده بودند، به همین خاطر هم خیلی زود خوابیدند.



شب من رفتم ستاد جنگ برای سرکشی. حدود ده و نیم بود که خبر دادند: بیا، مقر سپاه را با توپ زدند! با عجله سوار ماشین شدم و رفتم به طرف مقر. مقر تاریک بود و ساکت. هرچه سر و صدا کردم، کسی پاسخم را نداد. وارد مقر شدم و در تاریکی جز بوی شدید باروت، چیز دیگری حس نکردم. سریع برگشتم و از داخل ماشین چراغ قوه برداشتم. این بار وقتی وارد سالن شدم، از آن چه می‌دیدم سرجایم خشکم زد؛ بچه‌هایی که تا همین چند ساعت قبل مقابل عراقی‌ها ایستادند و آنان را به عقب راندند، این جا و آن جای سالن تکه پاره افتاده بودند و سوخته بودند.



بچه‌ها را صدا زدم و با کمک آن‌ها اجساد و زخمی‌ها را گذاشتیم توی آمبولانس و بردیم به بیمارستان. کلافه بودم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم به طرف مسجد جامع. همین‌طور که در تاریکی می‌رفتم، دیدم کسی در خیابان سرگردان می‌رود. ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم رفتم طرفش؛ یکی از سرگروه‌ها بود. حالت دیوانه‌ها و مجنون‌ها را داشت. مرا که دید، آمد طرفم؛ پرید به آغوشم و زار زار گریه کرد. گفت: بچه‌ها رفتند محمد! هیچ‌چیز نمانده دیگر!

آرامش کردم و گفتم: نه، ناراحت نباش! بچه‌ها جای بدی نرفتند. این راه ما و راه امام ماست. برو خودت را برای فردا صبح آماده کن! امیدوارم که خدا از ما راضی باشد.



وارد حیات مدرسه شدم. بوی باروت شدید می‌آمد. در داخل ساختمان دیدم قتلگاه روز عاشورا است. همین طور بچه‌ها در خون خودشان می‌غلطند. اسلحهام را برداشتم آمدم بیرون؛ شهید جهان‌آرا تازه رسیده بود. گفتم: دیدی همه بچه‌ها را از دست دادیم! در حالی که شدیداً متأثر شده بود، مثل کوه، استوار و مصمم گفت: بچه‌ها را دادیم اما امام را داریم؛ ان‌شاء الله امام خمینی (ره) زنده باشد

روزهای آخر مقاومت بود که بچه‌ها با بی‌سیم به جهان‌آرا اطلاع دادند که شهر دارد سقوط می‌کند. او با صلابت به آنها پیام داد: باید مواظب باشیم ایمانمان سقوط نکند.

_ ایست!

ماشین توقف کرد و ما با عجله دویدیم طرفش. نزدیک که شدیم، من جهان‌آرا را شناختم. با دیدنش بغضم ترکید و اشکم جاری شد. گفتم: محمد دیدی بدبخت شدیم؟ دیدی گل‌هایمان رفتند؟ یتیم شدیم! سرم را در آغوش گرفت و خودش هم گریه کرد. گفت: ناراحت نباش! ما خدا را داریم. ما امام خمینی را داریم!

من تا آن روز گریه‌ی جهان‌آرا را ندیده بودم.



روز ۳۰ مهر و پس از ۱۱ روز درگیری، دیگر طاقت بچه‌ها طاق شد و با تاریک شدن هوا هجوم بردند به مقر جهان‌آرا. آنان با دیدن محمد با عصبانیت بر او تاختند که: پس کو این نیروهای کمکی؟ کی می‌رسند این‌ها؟ بچه‌ها همین طوری دارند تلف می‌شوند؛ ما امروز چقدر کشته دادیم؟

جواب جهان‌آرا کاری کرد که دیگر هیچ کس پی حرف را نگرفت. او گفت: بچه‌ها امشب همان شبی است که بر امام حسین (ع) گذشت. بر ما فرض الهی است؛ تکلیف الهی است که بجنگیم.





یک بار با حمزه پسر م که ۴ ماهه بود به خرمشهر رفته بودیم. محمد برای این که بچه‌های خرمشهر را دل‌داری بدهد، و به همه‌ی آنهایی که از راه دور و نزدیک برای دفاع از خرمشهر آمده بودند بگوید من با شما هستم، حمزه را به خط اول برد. بعداً به من گفت: وجود حمزه امید زیادی در دل بچه‌های خط به وجود آورده بود.



وقتی جهان‌آرا به تهران آمد و به دیدار امام رفت، مسائل را گفت. شهید رجائی که در آن جلسه حضور داشته بعداً با خانه تماس گرفت و به من گفت به جهان‌آرا بگویم بنی‌صدر تجهیزات نخواهد داد. با این که امام تأکید



کرده تجهیزات بفرستند، چیزی ارسال نخواهد شد. او باید، با توکل به خدا، بجنگد! جهان آرا می گفت: وظیفه‌ی من به عنوان فرمانده، و یارانم، مقاومت است، هر چند کمکی به ما نشود.



جهان آرا: شبی برای خودم کشیک گذاشته بودم. یکی از بچه‌های سپاه هم که از شهر دیگری آمده بود، با من نگهبانی می داد. ما هر دو کنار هم بودیم. این سپاهی که مرا نمی شناخت، سر حرف را باز کرد و گفت: فرماندهی سپاه الآن توی خانه اش خوابیده است و ما را در این موقعیت خطرناک به حال خودمان رها کرده.

چند روز بعد اتفاقاً همدیگر را دیدیم و مرا شناخت.



گفت: دیشب خواب دیدم در یک محیط
 رزمی هستم و حضرت امام هم آنجا هستند و
 من دارم در برابر حملات دشمن از ایشان
 دفاع می‌کنم.

آنروز صبح با ذوق و شوق عجیبی می‌پرسید:
 واقعاً من در حال دفاع از امام هستم؟
 این خواب امید بزرگی در وجودش پدید
 آورده بود.



وقتی خبر شهادت دوستم «رحیم سامری» را
به جهان آرا دادم، گفتم: این خبرها کمر من را
می‌شکند!

حسن بزرگ او این بود که همه‌ی بچه‌ها را
تک تک می‌شناخت. هر بار که یکی از
دوستان ما شهید می‌شد، او اولین کسی بود
که تسلیت می‌گفت و روحیه می‌داد.

جلسه‌ای داشتیم و جهان آرا مشغول صحبت
بود. همان موقع تیراندازی شروع شد و
گلوله‌ای از کنار گوش محمد رد شد. او هیچ

عکس‌العملی نشان نداد. فقط کمی خود را جا
به جا کرد و صحبتش را ادامه داد.



گفته بودند: محمد آخرین بار با چند تن از
فرماندهان، به همراه ۳۲ مجروح، با یک
هوایپمای ۱۳۰-۰ به تهران می‌آمده که موتور
هوایپما در حوالی کهریزک از کار افتاده و
سقوط کرده. اولش اسم محمد در لیست
پروازی نبود ولی مجروحین باقی مانده از
حادثه، او را دیده بودند که به عنوان نفر آخر
سوار شده.

مادرش نمی‌دانست، ولی از مشهد که
برگشت، با تشییع جنازه‌ی محمد روبه‌رو شد.



پدرش به دنبال یافتن محمد بود. بالأخره محمد را در پزشکی قانونی پیدا می‌کند. به من اطلاع دادند. رفتم پزشکی قانونی. خیلی شلوغ بود. آن‌ها فقط عکس‌ها را نشان می‌دادند. من عکس محمد را دیدم. با این‌که صورتش تغییر کرده بود، اما آرامش عجیب و خاصی در آن بود؛ همان آرامشی که سالیان سال در انتظارش بود. با دیدن آن آرامش بود که من هم آرام شدم. من به این آرامش اعتقاد دارم و آن را یکی از موهبت‌های خدا می‌دانم

◆◆◆◆◆ زندگی نامه ◆◆◆◆◆

سید محمد علی جهان آرا در شهریور ماه سال ۱۳۳۳ در خانواده‌ای مذهبی در خرمشهر به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۸ به عضویت گروه مخفی حزب الله خرمشهر درآمد و مبارزات سیاسی خود را آغاز کرد. اعضای این گروه هم‌پیمان شده بودند که تا براندازی رژیم پهلوی از هیچ کوششی دریغ نکنند. در سال ۱۳۵۱ همگی اعضای گروه توسط ساواک دستگیر و محمد به دلیل سن کمش به یک سال زندان محکوم شد. در سال ۱۳۵۴ دیپلمش را گرفت و سال بعد، برای تحصیل در رشته بازرگانی، وارد دانشگاه تبریز شد. در سال ۱۳۵۵ به عضویت گروه منصورون که یک گروه معتقد به مبارزه مسلحانه بود، درآمد. با درپیش گرفتن رویه‌ی جدید، محمد ناگزیر از انتخاب زندگی مخفیانه شد.



پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به همراه دوستانش کانون فرهنگی تبلیغاتی انقلابیون را در خرمشهر تأسیس کردند و در غائله خلق عرب به مقابله با ضد انقلاب پرداختند. در سال ۱۳۵۸ ازدواج کرد و در همان سال فرماندهی سپاه خرمشهر را به عهده گرفت و هم‌زمان جهاد سازندگی خرمشهر را پایه‌گذاری کرد. با شروع جنگ پیشاپیش مردم به دفاع از شهر پرداخت و حماسه‌ای ماندگار به یادگار گذاشت. پس از عزل بنی‌صدر و شکستن حصر آبادان، در مهر ۱۳۶۰، به همراه گروهی از فرماندهان عازم تهران شد تا گزارشی از حماسه‌ای بزرگ را به رهبر انقلاب بدهد؛ در میانه‌ی راه هواپیما حامل آن‌ها دچار نقص فنی شد و سقوط کرد تا نام بلند او و همراهانش جاودان شود.



سردار شهید
سید محمد علی جهان آرا

